

فترت سلاجقه کرمان که عصر زندگی افضل بوده است به دقت و صحت و شیوایی ضبط شده و چنان داستان آن را باز می‌گوید که گویی ایشان در زمان او زندگی می‌کند و وقایع را به چشم می‌بیند، وقتی که لشکریان اتابک یزد به کرمان روی می‌آورد و محصول مردم را ضبط می‌کند گوید: «در آخر خرداد به در بردسیر خیمه زدند و بر سر غله توده، و جو دروده، فرود آمدند... هر سال دعیت بیچاره دام می‌کردند یا خان و اسان می‌فروختند و تخم غله از طبس و دیگر جانب می‌خریدند و می‌کاشتند و دیگری می‌دود و دیگری می‌خورد.»^۱

سلطان محمود در بلخ باغی بس زیبا برای تفریح شخصی پدید آورد و گاه در آن به شراب و عیش مشغول می‌شد. یک روز به اطرافیان خود گفت: نمی‌دانم چرا در این باغ لذتی چنانکه باید دست نمی‌دهد.

ابونصر می‌گوید که: «عرضه داشتیم که: سبب آن مرا به خاطر آمد اما می‌ترسم که بگویم، سلطان گفت: بگویی. گفتم: به آن سبب که جمله اهل بلخ از مؤنت بیگار این باغ غمگین اند و هر سال مبلغی تخصیص می‌کنند، از برای غم خوردن این باغ، بدان سبب نشاطی به خاطر سلطان نمی‌رسد، سلطان را این سخن سخت آمد و با ابونصر بد شد و چند روز سخن نکرد ناگاه درگذری می‌گذشت جمعی داد خواسته تظلم نمودند، هم از رهگذر عمارت باغ، سلطان فرمود که شما را ابونصر انگیخته باشد. ابونصر گفت: من شنیدم که سلطان این سخن گفت و من از قضیه تظلم ایشان خبر نداشتم اما مجال جواب گفتم نبود. بعد از آن رئیس بلخ را طلبید و فرمود: در فلان تاریخ که لشکر ایلیخانان بلخ آمد و ما در سلتان بودیم، از آنجا ناخن کردیم و ایشان را برانداختم. چه مقدار اهل بلخ را رسیده باشد؟ رئیس گفت: نقصان آن را حدود و اندازه نیست. شهری را به یکباره خراب کردند و مدت‌های مدید باید تا بدان حال رسد یا نرسد. پس سلطان گفت: ما هم چنین زحمتها از اهل شهر دفع می‌کنیم. ایشان از مؤنت یک باغ من بتنگ می‌آیند. رئیس عذرخواهی می‌نمود و گفت آن شخص ما را ندیده است و این تظلم بی‌علم صلحا و اعیان بوده است. بعد از این حدیث، چهار ماه بگذشت و سلطان محمود به جانب غزنین می‌رفت. در راه ابونصر را بخواند و گفت: حکمی بنویس که: اهل بلخ را از مؤنت آن باغ معاف دارند و از مال جهودان عمارت کنند، چون نشان نوشته شد گفت: به سرهنگی بده تا ببرد و از ایشان بسیار توقع نکند و پانصد درم زیادت نگیرد.»^۲

اندرزا بوالفضل بیهقی به زمانداران زمان: بیهقی در تاریخ معروف خود سلاطین و زمانداران را به عبرت‌اندوزی از کار جهان فرا می‌خواند و خطاب به آنان می‌گوید: «تواریخ، خزاین اسرار امور است، چنان که اطباء از بیماریهای گذشته که افتاده است و اطباء بزرگ آن را علاج کرده، دستور سازند، و بدان اتدک کنند و آن را اسام دانند — همچنین وقایعی که افتاده باشد و سعاداتی که در عهد گذشته مساعدت نمود، اسباب آن بدانند. و از آنچه احتراز باید کرد احتراز کنند... هر که در تاریخ تأمل کند، در هر واقعه که او را پیش آید، نتیجه عقل جمله عقلای عالم به وی رسیده باشد و دست غوغا و لشکر وقایع و حوادث از تاراج ذخایر فکرت او بسته باشند...»

۱. همان کتاب، ص ۹۸، و با بدایع الزمان، همان، ص ۸۱

۲. در پهرمون تاریخ بیهقی، پیشین، ۱۲۳، ۶۶۸

در آغاز سلطنت مسعود غزنوی نیز می‌بینیم که این سلطان جوان و مال‌پرست علی‌رغم اندرز دوستان حقیقی خود، دست به اقداماتی می‌زد، که حاصل آن خسران و بی‌آبرویی بود. آزمندی مسعود: پس از آنکه مسعود برادر کهنتر خود «امیر محمد» را از اریکه سلطنت برزافکند و در اثر تحریک و اغوای بوسهل زوزنی بر آن شد که تمام پولها و سالیهای را که برادرش برای دلجوئی مردم به «ترکان و تازیکان و اصناف لشکر» و دیگر قشرهای اجتماعی داده است از آنان پس بگیرند. برای اجرای این نقشه، از خازنان نسخهٔ اسوا ل اهدایی را طلبیدند. و بوسهل زوزنی که مردی خبیث و بدنهاد بود، مأسور وصول این مالها گردید. و امیدوار بود که هفتاد و هشتاد هزار هزار درم وصول کند. هر چند خواجه بزرگ و ابونصر مشکان و دیگر رجال و شخصیتها معتقد بودند که از این اقدام «زشت ناسی بزرگ حاصل آید و از این مال بسیار بشکند (حیف و میل شود) که ممکن نگردد که باز توان ستد...»

سلطان مسعود و زوزنی و همکاران او که دل به این سال بسته بودند سخت پافشاری می‌کردند، بونصر مشکان برای حفظ شخصیت خود معتمدی به نزد خازنان فرستاد و از آنان خواست که صورتی از آنچه در روزگار امیر محمد به او داده‌اند بفرستند. و آنها با مراجعه به دفاتر، فرستادند. و او بی‌درنگ هر چه گرفته بود پس داد. سلطان مسعود از این خبر شادمان شد «که بوسهل زوزنی و دیگران گفته بودند که از آن همگان همچنین باشد. و در آن دوسه روز بونصر مستوفی را و خازنان و مشرفان و دبیران خزانه بنشانند و نسخهٔ صلوات و خلعتها بگردند مالی سخت بی‌منتها و عظیم بود...» ولی بطوری که در تاریخ بیهقی آمده است، در وصول این عطایا با مشکلات گوناگونی روبرو شدند. فریاد اعتراض مردم بلند شد «... عنقها و تشدیدها رفت... و بیکبار دلها سرد شد...» بوسهل بدنام و بی‌آبرو و پشیمان شد. به قول ابوالفضل بیهقی: «او نخست بپرید و اندازه نگرفت، پس بدوخت، تا سوزه و قبا تنگ و بی‌اندام آمد.» یعنی در این کار بی‌مطالعه اقدام کرد و زیان آن را دید، با اینهمه سلاطین مستبد متنبه نمی‌شوند و به مشورت و بحث و گفتگو در مسائل اجتماعی و سیاسی تن نمی‌دهند، غالباً دستورهای ناصواب می‌دهند و از این راه به مصالح مردم و منافع خودشان خیانت می‌کنند.

نظری کلی بوضع اجتماعی مردم

پس از روی کار آمدن حکومت سامانیان، مدت یک قرن امنیت و آراش نسبی در ایران زمین برقرار بود و از برکت همین تمرکز و امنیت، در زمینه‌های مختلف اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی موفقیت‌هایی نصیب مردم شد. در دورهٔ حکومت غزنویان نیز مادام که مسعود از سلاجقه شکست نخورده بود، کمابیش مردم از نعمت امنیت و سکون برخوردار بودند. ولی پس از آنکه بین شاهزادگان غزنوی اختلاف افتاد و غزنویان و غوریان به‌جان هم افتادند، مناطق شرقی ایران دستخوش ناآسنی و عدم ثبات گردید. در دورهٔ سلاجقه نیز مادام که طغرل بنیان حکومت خود را استوار نکرده بود اسرای ترک بدون بیم و هراس بر جان و مال مردم تعدی و تجاوز می‌کردند. در دورهٔ قدرت طغرل و ملکشاه، مردم تا حدی در امنیت می‌زیستند. ولی

پس از آن که سلک‌شاه وفات یافت، در نتیجه اختلافی که بین فرزندان او در گرفت، بار دیگر بازار تجاوز و زورگوئی، در مناطق مختلف ایران رونق گرفت. مخصوصاً پس از شکست سنجر، از ترکان غز آتش ناسنی زبانه کشید. غالباً شهرها از دست متجاوزی به دست زورگوئی دیگر می افتاد و مال و جان و ناسوس مردم در این میان، سوود تعدی و تجاوز قرار می گرفت. این اوضاع دلخراش نه تنها در اشعار و آثار منظوم این دوران به چشم می خورد، بلکه مورخان حقیقت گویی چون راوندی نویسنده «احق‌الصدور و عمادالدین اصفهانی نویسنده تاریخ دولت آل سلجوق و عده‌ای دیگر از محققان و مورخان این عصر تا حدی پُرده از روی مظالم و ستمگریهای زورمندان زمان خود برداشته‌اند. به قول استاد ذبیح‌الله صفا «در این دوره معمولاً کسانی بر مردم فرمانروایی و بر مال و جان مسلمانان حکومت داشته‌اند که هر یک، چندی نزد اسیر و سلطانی به غلامی گذرانده باشند، و آن دیگران نیز که به همراهی قبایل زردپوست بر ایران می ناختمند و حکومتی بدست می آورده‌اند، عادتاً سردمی بیابانگرد و وحشی بوده‌اند که جز شمشیر زدن و کشتار و غارتگری، کار دیگری نمی دانستند، فرمانبرداری از این قبیل مردم که یا با سوابق زشت یا از راه چپاول و قتل و غارت زمام حکومت را بدست می گرفته و بر گردن ایرانیان سوار می شده‌اند، اندک‌اندک ارزش ملکات اخلاقی را از میان برد و مردم را به اصول انسانیت بی اعتنا کرد.

این است که در اشعار این دوره به وفور صحبت از منسوخ شدن سروت و معدوم گشتن وفا و متروک ماندن علوم و آداب می بینیم.

... احترام و اعتمادی که مردم ایران نسبت به خاندان سامانی یا خاندانهای مشابه، آن در قرن چهارم داشتند، در این دوره وجود نداشت. و علت هم آن بود که مردم به جبر طاعت کسانی را کردند می نهادند که چندی پیش از اسارت، به غلامی سرای این و آن می گذرانده و یا غلامزادگانی بوده‌اند که پدرانشان غالباً با سوابق زشت زمام اسور را در دست می گرفتند طبعاً اطاعت از چنین سردمی بدسابقه و آدمی کش به جان و دل صورت نمی گرفت و خراج و مالیاتی که مردم برای مصارف عیش و نوش آنان می دادند بگرم و ناخشنودی پرداخته می شد... و با وجود این اوضاع، نباید فراموش کرد که در همین دوره بیداد هم، گاهی دوره‌های سکون و آرامش بخصوص در عهد سلاجقه بزرگ وجود داشت. و هم بعد از آن تاریخ در قسمتهایی از ایران مانند فارس در حیظه اطاعت اتابکان سلغری، نواحی شمال آذربایجان و اران، مازندران، قلمرو سلطنت غزنویان، در هندوستان و قلمرو حکومت سلاجقه آسیای صغیر جایهای امن و کم آشوبی یافته می شود که اگرچه بر اثر آشفتگی اوضاع زمان گاه دستخوش آشوب و فتنه بود، لیکن آرامش نسبی اوضاع آنها سبب تجمع ارباب هنر در آن نواحی می گردید، در حقیقت همین رجال و خاندانهای ریاست هستند که توانستند بازمانده نظام اجتماعی را در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم نگاهبانی کنند و مرده‌ریگ نیاکان را آسان از چنگ ندهند... غالباً سلاطین و اسرا و افراد خاندانهای حکومتی این دوره، مردم دیوخواهی پست و ستمکارهای بوده‌اند، مثلاً سنجر با آنهمه شهرت خود در تاریخ، کارهای وحشیانه می کرد و عادات عجیب داشت. و از جمله اعمال اوست رفتارهایی که با غلامان خاصه خود می کرد و بعد از تمتع از آنها ایشان را به شکلهای فجیع از میان می برد.

نزول ارسلان که فاریابی برای بوسیدن رکاب او و کرسی فلک را زیر پای اندیشه می گذاشت، مردی غلاباره بود. چنانکه با زن خود قتیبه خاتون، بیش از یکشب نفخت. خوارزمشاهیان آل آتسز در ستمکاری داستانها دارند که ما به بعضی از آنها اشاره کرده ایم. حتی در میان زنان این سلسله نیز افراد سفاک بیباکی چون ترکان خاتون مادر سلطان محمد خوارزمشاه دیده می شوند. وی از ترکان قنقلی بود... «جانب ترکان رعایت نمودی و در شهید او مستولی بودند و ایشان را اعجمیان خواندندی، از دلهای ایشان رحمت و رأفت دور بودی و سمرایشان بر هر کجا افتادی آن ولایت خراب شدی و رعایا به حصنها تحصن کردند... و ترکان خاتون را درگاه حضرت و ارکان دولت و سواجب و اقطاع جدا بودی و مع هذا حکم او بر سلطان و اسوال و اعیان و ارکان او نافذ...»^۱

و عجیب در آن است که این پیرزال برای خود مجالس عشرت و نشاط داشت و در آن مجالس به فساد سرگرم بود و بردست همین زن، بیدادگریهای عجیب می رفت و از ترکان سفاک قنقلی برای کشتارهای بی اسان استفاده می کرد. «... و چون ساکی یا ناحیتی مسلم شدی، صاحب آن سلک را بر سبیل ارتهان به خوارزم آوردندی، تماست را در شب به دجله انداختی...»^۲ و این جنایت یعنی غرقه ساختن مردم بی گناه در آب جیحون، در میان سلاطین خوارزم، اسری معتاد بود و همین کار را آتسز با ادیب صابر، شاعر عهد خود نیز کرده بود.^۳ وجود همین ترکان خاتون خود از علل بزرگ انقراض دولت خوارزمشاهیان بود و او به سبب اطاعت یا عدم اطاعت زنان سلطان محمد، با فرزندان آنان دوستی یا دشمنی می ورزید و مخالفت او با جلال الدین سنکبرنی از این بابت بود.

جلال الدین سنکبرنی که شجاعت و شهامت و جنگاوری و ایستادگی او در برابر مغول، به واقع قابل تحسین می تواند بود، اخلاقاً مردی خشن و سفاک و شرابخواره و غلام-باره بود... از اینگونه مردان غلام باره فاسد و شرابخواره و خونریز و غارتگر در دوره ای که مطالعه می کنیم کمیاب نیستند و به وفور می توان از آنان یافت. و مطالعه مختصر در احوال این افراد، این نکته را به خوبی بر ما روشن می کند. و عجب در آن است که بسیاری از همین غلامان وثاق، بعد از رشد، تبدیل به سرداران و امرای زمان می شدند و بر دوش مردم بدبخت سوار می گشتند.

این فسادها و تباهکاریها و تظاهرات به فسق، تنها به اواخر دوره ای که مورد مطالعه ماست اختصاص نداشت بلکه هم از اواسط عهد سلاجقه بزرگ شروع شد. و اینکه توصیفی را که عماد الدین محمد بن حامد اصفهانی از وضع دولت برکیارق کرده است، برای نمونه می آوریم: «وزارت برکیارق بعد از غلبه او بر اصفهان با عز الملک ابو عبد الله حسین بن نظام-الملک بود و او مردی بسیار شرابخواره بود. رأی صواب و تدبیر نیکو نداشت از کفایت دور و به گمراهی نزدیک و معروف به قصور و عجز و سستی بود. چون اختلال کار مملکت بعد از نظام الملک بسیار شد، تصور کردند که نظام آن با یکی از اولاد آن وزیر باز خواهد گشت.

۱. جهانگشای جوینی، ۲۳، ص ۱۹۸

۲. جهانگشای جوینی، ۲۳، ص ۱۹۸

۳. همان کتاب، ص ۸

به همین سبب او را وزارت دادند و عزت و سکنات نهادند... و استادعلی بن ابوعلی قمی وزیر گمشدگان سرب و اتابک برکیارق امور دیوان استیفا را در دست گرفت. در ایام دولت اینان امور شنیع و زشتی رخ داد. و اگرکاری به صواب می رفت، بر دست ابوعلی قمی بود که اندیشه‌ای تیز و رای درست داشت. و باقی چون بتهای بی نفع و ضرر بودند، و مادر سلطان نیز افسار از سرهشته و باگمشدگان جاندار در زشتیها و منکرات و شرابخواری همداستان شده بوده و سلطان برکیارق خود با عده‌ای از کودکان سرگرم عیش و عشرت بود. و وزیر نیز با گروهی از سردم فرومایه و بی هنر، در شرابخواری روزگاری گذرانید.

این است آنچه بعد از فوت ملک شاه و نظام الملک سی بینیم و این، هنوز مقدمه انقلاب حال و آشفته‌گی اوضاع بود. و بعد از آن به نظائر این حال بسیار بازمی خوریم.

... اثر بارز این اوضاع، در شعر و ادب فارسی قرن ششم کاملاً آشکار است، کمتر شاعری است که در این عهد از انتقادات سخت اجتماعی برکنار مانده و از اهل زمانه شکایتهای جانگداز نکرده و یا از آنان به زشتی نام نبرده باشد. این شکایتها همه انعکاسی از افکار عمومی است. و در آنها همه خلق از اسرا و وزرا و رجال سیاست و دین گرفته تا مردم عادی، به باد انتقاد گرفته شده‌اند. و ما برای آن که صحت بحث خود و نتایج آنرا بهتر آشکار کرده باشیم، به نقل پاره‌ای از آنها می پردازیم:

ای کردگار باز، به چه مبتلا شدم
کاز بیم مار، در دهن اژدها شدم!
(ناصر خسرو)

گفتم چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان
از شاه زی فقیه چنان بسود رفتنم

صد شربت جان‌گزا در آمیخت!
نتوان زجفای چرخ، بگریخت
کی دست زمانه برتوان بیخت؟
دست از دم خر بپاید آویخت
(ابوالفرح رونی)

گردون ز برای هر خردمند
... براهل هنر جفا کشد چرخ
چون دست زمانه سفله پرور؟
چون کون خران همه سرانند

زین هر دونام ماند چوسیمرخ و کیمیا
شد دوستی عداوت و شد سردمی جفا!
زین عسالم نبیره و گردون بسی وفا
هرفاضلی به داهیه‌ای گشته مبتلا...

منسوخ شد سروت و معدوم شد وفا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه،
گشته است بازگونه همه رسمهای خلق
هر عاقلی به زاویه‌ای مانده سمتحن،

(عبدالواسع جبلی)

که تا بینی یکی لنگی و دیگر باد پیمایی
که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارایی
نیایی بر سر سنبل مگر زراق کانایی
سرایکسرمسال وقف گشتستش چو جوزایی
به سنبل بر همی بینش قسطایی ولوقایی

... رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر
مدارا کن، مده گردن خسان را، همچو آزادان
نبینی بر که شاهی مگر غدار و بی باکی
یچوز لایچوزستش همه فتنه از جهان لیکن
تهی تردانش از دانش از آن کم مغز تر ب ارچه

حصاری به زخرسندی^۱ ندیدم خویشتن دامن

حصاری جز همین نگرفت ازین پیش ایچ گندایی^۲
(ناصرخسرو)

رو بهی می دوید در غم جان،
گفت خیر است، بساز گوی خبر
گفت: تو خر نه ای چه می ترسی؟
می ندانند و فرقی نمی نکنند
زان همی ترسم ای برادر من
خسر و روبساحه می بنشناسند

رو بهی دیگرش بدید چنان
گفت خرگیری می کند سلطان!
گفت آری ولیک آدسیان.
خر و روباهشان بود یکسان!
که چو خر بر نهندمان پالان!
اینت کون خسران بی خبران

(انوری)

ترکیب عافیت ز سزاج جهان سخواه
با خویشتن بساز و زهمدم نشان سخواه
(خاقانی)

در ساحت زمانه ز راحت نشان سخواه
در داغ دل بسوز و زمرهم اثر سجوی

کاندین شهر مقتدا باشند
لاف پیما و ژاژخا باشند
کفش دزد و کله ربا باشند

(جمال الدین اصفهانی)

خسواجگان را نگر برای خدا
همه عاسی و آنکه از پی فضل
هر یکی در ولایت و ده خویش

بنگرید این دهر و استیلای او!
هست با من جمله استقصای او
پیش بینم لاف مسای او
نه عطار درست ونه جوزای او...

(جمال الدین اصفهانی)

بنگرید این چرخ و استیلای او
می دهد ملکی به کمتر جاهلی
هر که او را هست معنی کمترک
رو بخر طبلی و بشکن این قلم

چون به پای دارت آرد سرگ، آنکه پای دار!
وز تو می گویند هر سالی عقیاله جوربار
گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار
در مساجد زخم چوب و درسدارس گیرودار
امن چون نانت عزیز و عدل چون عرض تو خوار
صد هزاران لعنت از تو بازماند یادگار
که زسیم بیوه می خرد، جامه های نامدار
تو همی سوزی یتیمان را که هان آنچه بیار
و ز سلمانی خویش آنکه نگر دی شرسار
وانگهی ناید ترا از خواجگی خویش عار^۳
(جمال الدین اصفهانی)

دست دستت، انا الحق می زن ای خواجه ولیک
از تو می گویند هر روزی دروغا ظلم دی
ظلم صورت می نبندد در قیامت، ورنه من
آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر،
داین چورای توضعیف و ظلم چون دستت قوی
جمله آن کن تادین ده روز ملک از بهر نام
که ز سال طفل سی زن لوتهای معتبر
تو همی سوزی ضعیفان را که هین جامه بکن
وجه بخموری تو، از بوربای مسجد است
اطلس معلم خری از دیسمان بیوه زن

۱. زخرسندی، قناعت

۲. گندای، دانای

۳. دکتر ذبیح الله سفا، تاریخ ادبیات در ایران، تهران دانشگاه تهران ۱۳۵۱، ج ۲، ص ۳۰-۱۲۰ (با اختصار)

دلایل و قراین تاریخی نشان می‌دهد که پس از نظام‌الملک نظم اسور مختل شد، این بی‌نظمی و آشفتگی مخصوصاً در دوران حکومت سنجر و جانشینان او به‌اوج خود رسید. استاد زرین کوب در وصف این روزگار تیره‌وتار می‌گوید: «سنجر که ملک شرق خوانده می‌شد، خود کودکی نابالغ بود، خراسان را در دست غلامان، وزیران و ترکان خویش واگذاشته بود، و خود در سرو، مستغرق شرابخواریها، بچه‌بازیها و کاسجوییهای کود کانه بود شاعران خراسان، اسیر معزی و یک اردو از قافیه‌سنان مفتخور و بیکاره او... از دنیای سنجر، بهشتی خیالی می‌ساختند.

وزارت حتی وقتی در دست فرزندان نظام‌الملک بود، نیز نمی‌توانست جهت دفع این بی‌دادیها نظمی درست کند. «مسلمانان را کارد به‌استخوان رسید و مستأصل گشتند (سکاتیب، ص ۵۹)» و این تصویری بود که غزالی می‌توانست در یک نامه خویش، از اوضاع طوس برای وزیر وقت، نامش مجیرالدوله، ترسیم کند، در نامه دیگری که به‌فخرالملک پسر نظام‌الملک می‌نویسد از بی‌کفایتی این وزیر... پرده بر می‌دارد که «این شهر از قحط و ظلم ویران شد و تا خبر تو از اسغراین و داسغان بود همه می‌ترسیدند و دهقانان محصولات می‌فروختند و ظالمان از مظلومان عذر می‌خواستند، اکنون که اینجا رسیدی همه هراس و خوف برخاست و دهقانان و خبازان بند بر غله و دکان نهادند، و ظالمان دلیرگشته دست فرا دزدی و مکاپره بردند و به‌شب قصد چند سرا، و دکان کردند» (سکاتیب غزالی، ص ۳۱)

این بی‌رسمیها درین زمان در تمام قلمرو سنجر صدای ضعیفان، مظلومان و درماندگان را در سینه‌ها خفه می‌کرد، فقط قوی‌دستان بودند که هر وقت دلشان می‌خواست ولایت را اسن می‌کردند و هر وقت مصلحت دیگر در بین بود آن را به‌باد خرابی می‌دادند، در غالب شهرها، دعوائی جزئی که بین نوکرهای دو محترم روی می‌داد، منتهی می‌شد به‌غارتها و خون‌ریزیهای پایان‌ناپذیر — یک سید اجل که در خراسان آن روز وجود کم نظیری هم نبود، اگر در راه از جوانان یک قصبه تعظیم و کرنش کافی نمی‌دید، ممکن بود که رجاله را جمع کند و تمام قصبه را به‌باد غارت گیرد و کار منتهی‌شود به‌شهر جنگ. (تاریخ بیهقی، ص ۲۶۹).

در واقع بین محله‌ها و قصبه‌ها به‌اندک بهانه‌ای ممکن بود شهر جنگ روی دهد و بسا که از هر دو طرف خلاق بسیار کشته می‌شد، حکومت که از خلق خراج می‌گرفت، تا وقتی که این نا امنی قدرت و غلبه او را تهدید نمی‌کرد در رفع آن علاقه‌ای نشان نمی‌داد. درین ماجراها آسیب واقعی فقط به‌ضعیفان می‌رسید که غارت می‌شدند و البته نمی‌توانستند دست به‌غارت بکشایند.

حکام ولایت هم، که خود در رفع اینگونه تعدیها چندان سعی نمی‌کردند اگر لازم می‌شد، بیش از یک بار از ولایت مطالبه خراج می‌کردند. (البته از همین ضعیفان بی‌دفاع، حتی موکب ملک مشرق سنجر... در ولایات هرجا می‌رسید، غالباً حاصلی جز غارت و تعدی نداشت، یک بار در سال ۴۹۴ که محمد در جنگ با برکیارق حاجت به‌پول پیدا کرد کس نزد سنجر فرستاد و از وی مطالبه مال ورخت کرد، سنجر هم آنچه را که محمد از وی مطالبه داشت بین رعایا سرشکن کرد و در نشاپور همه خلق از بزرگ و کوچک در زحمت افتادند، حتی از حماسها و خانان نیز مطالبه عوارض شد، چیزی که در آن روزها، بی‌سابقه بنظر می‌رسید.

وقتی سنجر که در این هنگام تازه ۱۵ سال بیش نداشت به محمد پیوست و برادر دیگرشان برکیارق را دنبال کردند در تمام بلاد بین خراسان و عراق، هرجاسو کبشاهزادگان سی گذشت، حاصل ویرانی بود و قحطی، چنان که در داستان خرابی بسیار آمد و در آن اطراف چنان گرانی شد که شخصی در مسجد جامع شهر، سگ بریان کرده‌ای را بدن‌دان سی کشید و یکبار سردی را توقیف کردند، که دست کودک سی را بگردنش آویخته بودند و او آن کودک را کشته و خورده بود (تاریخ بیهقی، ص ۲۶۸) - نابسامانیها و بیدادیهای که در فرمانروایی سلطان نابالغ مایه شکایت بود نوعی هرج و مرج را هم به نارواییهای دیرینه دولت ترکمانان افزوده بود.

همین نکته بود که خراسان آغاز عهد سنجر سی با خراسان پایان دوران ملکشاه متفاوت جلوه سی داد.»^۱

«ورنه، حتی وقتی در سالهای جوانی و نامجوئی خویش غزالی ولایت طوس را ترک سی کرد آن را آکنده از انواع بیدادی و بی رسمی سی یافت، اما اکنون تجاوزگران هم به هوس خویش ضعیفان را غارت سی کردند، هم به نام و فرمان ملک، ملک شرق.

خود سنجر در ۴۹۵ تنها در ناحیه سبزوار نزدیک ۲ هزار دینار با زور و فشار و به دست غلامان و گماشتگان سختگیر و بی گذشت، از مردم خرده‌پا و زبون بیرون آورد. احوال طوس و نیشابور نیز با این تفاوت نداشت و آنچه هیچ جا به حساب نمی آمد پاس شریعت بود و عدالت... در نامه‌هایی که ابوحامد در این اوقات به برخی آشنایان و دوستان سی نوشت از زندگی سخت و نافرجام روستائیان نیز پرده برمی داشت...»^۲

در بیان شعرای بعد از اسلام، آنانکه افکار و اندیشه‌های فلسفی سیاسی و اجتماعی داشتند، همواره سلاطین و زمامداران را به مسئولیتها و وظایف سنگینی که به عهده دارند آشنا کرده‌اند. از جمله فردوسی سی گوید:

اندر زهای سیاسی شعرا

نگر تا نیازی به بیداد دست	که آباد گردد ز بیداد، پست
کسی کو بجوید همی دستگاه	خرد باید، و گنج و رای و سپاه
هر آن کس که بر تخت شاهی نشست	میان بسته باید، گشاده دو دست
اگر شاه بیداد جوید همه	پراکنده از گزرگ گردد رسته

فردوسی طوسی مکرر عقل و خرد را ستوده و همواره آرزو کرده است که سلاطین خردمند و آزرده زمام امور را در کف گیرند، تا به حکم عقل و دانش نیکخواه مردم باشند:

خردمند باید جهاندار شاه	کجا هر کسی را بود نیکخواه
خردگیر، کارایش جان بود	نگهدار گفتار و پیمان بود
خرد افسر شهریساران بود	خرد زیور ناسداران بود
خرد زنده جاودانسی شناس	خرد مایه زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای	خرد دست گیرد به هر دو سرای

۱. فردا از هدایه، (درباره زندگی و اندیشه ابوحامد غزالی) از دکتر زرین کوب، ص ۲۳۴ به بعد

۲. همان، ص ۲۳۴

ازویت فزونی وزویت کمی امت
بدو جانت از ناسزادوردار

سرا بیهده نیست این گفتگوی
به گردون نتابد بیایست ماه
نباشد بنافه درون، بسوی مشک
دل نرم چون سنگ خارا شود
خردمند بگریزد از بی خرد
هر آنکه که بیدادگر گشت شاه
نمانی و نامت بود یادگار
بمانی تو آباد و از داد شاد
ندارد هنر شاه بیدادگر
به بیدادگر بر، بیاسد گریست
بگردد از او پادشاهی و بخت
ببفزایدای شاه، مقصدار تو
نگردانی ایران آباد پست
چو درد دل بیگناهان بسود
خرد زیور ناسداران بسود
دلش گردد از کرده خویش ریش

(فردوسی)

ابوشکور بلخی که در قرن چهارم هجری می زیسته در مقام اندرز به سلاطین چنین می گوید:

که دستور پاکیزه پاسخ بود
دیبران نادان نا استسوار
که دارد نگه چیزو دارد بسی
بدان تا بود کارش آراسته
که برعام بر چون شبانست شاه
حق مردمان چون گزارد بگو؟
بود پادشاهی و دین را نهاد
به نزدیک آتش که جوید پناه
بود خویشتن داشتن سخت کار
جهان از پی راستی شد به پای
به صد راست گفتن نه پیرایدا
وگر راست گویی که باور کنند؟
نه نیکو بود پادشا زود خشم
به از شوئه زر به خسروارها

ازو شادمانی و زو مسرد بیست
همیشه خرد را تو دستوردار

و در نتایج ظلم پادشاهان چنین می گوید:
چنین گفت زن کی گرانمایه شوی
چو بیدادگر شد، جهاندار شاه
به پستانها در شود شیر، خشک
زنا و ریا آشکسارا شود
بدشت اندرون گرگ سردم خورد
شود خایه در زیر مرغان تپاه
اگر دادگرباشی ای شهریار
اگر گشور آباد داری بسداد
منش هست و فرهنگ و رای و هنر
که بیداد و کژی زیبچارگی ست
چو خسرو به بیداد کارد درخت
اگر داد دادن بسود کسار تو
نگر تا نیازی به بیداد دست
ستم نامه عزل شاهان بود
خرد افسر شهریساران بسود
کسی کو خرد را ندارد زبیش

شنیدم که بر شاه فرخ بود
نیایندش دستور نادان به کار
بود پادشه مستحق تر کسی
اگر عام دارد بسی خواسته
پس این شاه را به که دارد نگاه
چو خسرو ندارد، چو خواهند ازو
خردمند گوید که بر عدل و داد
شنیدم که آتش بود پادشاه
تو دانی که بر درگه شهریار
... بکژی و ناراستی کم گرای
یک آهوک از یک دروغ آیدا
دروغ آب و آزم کمتر کند
شتاب آورد زشت، نیکو به چشم
شکیبائی اندر همه کارها

سگالش بپاید به هر کار جست
به کاری که تدبیر باید دروی
به نظر ابوحنیفه اسکاتی:

دلی که راشن جوید نیابد اودانش
ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز

کار خواهی به کام دل بادت
پادشا را فتوح کم نساید

سخن بی سگالش نبایسد درست
نشاید گزاف اندر و کرد روی...^۱

سری که بالش جوید، نیابد او افسر
نه ملک یابد مردونه بر سلوک ظفر

صبر کن بسر هوای دل تقدیم.
چون زند سهو رامیان به دونیم

نظریات سیاسی ابوالعلاء معزی

تصویر می کند:

«امیرشان با خیانت به امارت رسیده و زاهدشان با نماز شکار می کند.

پادشاهان را می بینم که به ملت توجهی ندارند، پس برای چه مالیات و عوارض

می گیرند؟»^۲

به رعیت ستم کردند و فریب او را مباح دانستند، مصالح مردم را نادیده گرفتند در حالی که اجیر آنها بودند. علت تنفر ابوالعلاء از رجال دولت به سبب آنست که او در روزگاری پریشان و آشفته به سر می برد، و ریاست طلبان معمولاً از راه غیر مشروع به هدف خود می رسیدند. آنها چون بر بسند ریاست تکیه می زدند، خواسته های مردم را از یاد می بردند، به کارهای خود می پرداختند و از جاه و مال بهره می گرفتند و بر مردم ستم کرده با آنها سستبانه رفتار می کردند...»^۳

شیطانها بر مردم امیر شده اند، و در هر شهری شیطانی فرمانروائی می کند.

امیر کسی است که برگسنگی مردم توجه نمی کند، تمام شب را به عیش و نوش

می گذراند.

به مردمی سیاستمدار می گویند که کارها را نابخردانه انجام می دهند، و خودسرانه

عمل می کنند.

و ای بر زندگی و وای بر من و بر روزگاری که از ازل و او باش بر آن ریاست می کنند.

بدترین مردم فرمانروایی است که از رعیت می خواهد او را سجده کند.

زندگی خسته کننده است، تا کی با مردمی معاشرت کنم که امیرشان بر خلاف

مصالح شان رفتار می کند.

کار امیرانشان موسیقی و شراب است و کار حکام آنها باج و خراج گرفتن، پیشوایان

در چپاول ثروت مردم و تجاوز به ناموس آنها کوشش می کنند.

۱. دهخدا، لغت نامه، ص ۵۴۴

۲. عمر فروخ، عقاید ابوالعلاء، فیلسوف معری، ترجمه خدیو جم، ص ۹۰

۳. همان، ص ۱۹۵ به بعد

گرچه مملکت به هوش و خرد امیران نیازمند است ولی امیران فقط از کودنی مردم سوءاستفاده می کنند... سنائی غزنوی، شاعر صوفی مسلک ایرانی، سلطان واقعی کسی را می داند که بر تمایلات نفسانی خویش حاکم باشد و بتواند بر خشم و شهوت و آرزوهای نامحدود لگام بزند.

زانکه نزد بخردان تابا کلاه می، بی سری!
تا هر آدم روی راه، زنهار کادم نشمری
جز گدایی و دروغ و منگری و منگری.
بنگر اندر ما و ایشان گرت ناید باوری
بندگان بندگان را پادشاهان چاکسری؟

قاسم سلک سستی سویی دارد
ظلم شد آتش سماک سسوز
پادشاه خود نه ای، چون پادشاه کشوری؟
با چنین سر، مردافساری نه مرد افسری!
هفت کشور گوتورا، بگذار با من یکدری
باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری
بر سر داری، اگر چه سوی خود بر منبری

سوی سلطان سلطانان، نداری اسم سلطانی
چو این پیمانانه پر گردد، نه ده ماندند دهقانی
نیاید باتو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی
فسانه نیک و بد گشتند ساسانی و سامانی

حسراش بسود تساج شاهنشهی
نه عقلی که خشمش کند زیر دست
بهتر بنگر که خود کجایی
زیرا که به زیر بندهایی
هرگز که دهدش پادشاهی؟

چیز از شهری و روستایی
شاهی نبود، بسود گدایی
زیرا که چو بساز می ربائی
نبود جز طریق بیسدادان
ظلم شد، آتشی سماک سسوز

ای سنایی، بی کله شو، گرت باید سروری
اندرهین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست
هرگز اندر طبع یک شاعر نبینی حدق و صدق
حرص و شهوت خواجگان راشاه و مارا پنده اند
پس تو گوئی این گره را چاکری کن چون کنند؟
عدل سلطان به از فراخی سال

عدل بازوی شه قوی دارد
عدل شمعی بود جهان افروز
تو همی لافی که: هی من پادشاه کشورم
در سری کانجا خرد باید، همه کبر است و ظلم
هفت کشور دارد او، من یکدری از عافیت
ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم
تابه خشم و شهوتی بر سببر اندر، گوی دین

تو ای سلطان که سلطان است، خشم و آرزو بر تو
بدین ده روزه دهقانی، بشو غره که ناگهان
تو بمانی و بدو نیکت چو زین عالم برون رفتی
فسانه خوب شو آخر، چو میدانی که پیش از تو

سر پر غرور از تحمل تهسی
تحمل کند هر کرا عقل هست
ای غره شده به پادشاهی
تو سوی خرد ز بندگانی
آنکس که به بند بسته باشد

گنرشاه تویی، بیخش و مستمان
زیرا که ز خلق خواستن چیز
یا باز شه است یا تو بسازی
سلک و سران و گنج آبسدادان
عدل، شمعی بود جهان افروز

رخسره در پادشاهیسی آرد ظلم، در ممالک تبساهیسی آرد ظلم.

شه چو بنشست بر در ریچه هزل ملک بیرون برد ز روزن عزل
 شه چو ظالم بود نباید دیر، زودگردد بر او مخالف چیز

شه جو عادل بود، ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال
 شه چو غواص و ملک چون دریاست خفتنش در میان آب خطاست

عقل راسگری است روح افزای عدل مشاطه ای است ملک آرای
 شرع را، عقل قهرمان باشد ملک را عدل پاسبان باشد

هر کجا عدل، روی بنموده است نعمت اندر جهان بیفزودست
 هر کجا ظلم، رخت افکنده است مملکت را ز بیخ برکنده است

هر که انصاف ازو جدا باشد در بود، در، نه پادشا باشد

(سنایی)

گوئیم نان ز در سلطان جوی لب خویش از بی نان، چون دونان
 تاج خرسندیم استغنا داد نعمتی بهتر از آزادی نیست

آب رو، ریزد دربان؛ چکنم؟ بوسه زن بر در سلطان، چکنم؟
 با چنین مملکه طغیان چکنم بر چنین مانده بی، کفران چکنم؟

(خاقانی شیروانی)

اسدی طوسی اصول سیاست و مملکتداری را به زمامداران می آسوزد:

نگه کن که چون کرد باید شهی چهار است آهوی شه را شکار
 یکی خیره رای، دگر بددلی خرد شاه را برترین افسراست
 بهین گنج او هست داننده مرد دگر نیکتر دوستداران او
 ... شه ازداد و بخشش بود نیکبخت کهن دار، دستور و فرزانه رای
 خردمند کن حاجب خوب کار نکو خط و داننده باید دبیر
 چو این هر سه زین گونه آری به دست ... دروغ و گزافه سران در سخن
 به کشت و به ورز کشاورزبان همه راهی از رهنان پاکدار

بیساموز آیین و راه مهی کده شه را نباشد بتر زین چهار
 سوم زفتی و چارمین کاهلی هش و دانشش نیکتر لشکراست
 نکوتر سلیحش، یلان نبرد کدیور مهین پایکاران او
 کز و بخشش و داد، نیکوست سخت به هر کار، یکتا دل و رهنمای
 طرازنده درگه و بزم و بار شمارنده چابک دل و یادگیر
 سپه سازوگردان خسرو پرست بهرتندی بی هر چه خواهی مکن
 چنان کن که ناید به کشور زیان مداراز دردزد، جز تیغ و دار

بترس از خدای، آن جهان را بکوش
ز سوگند مگذر، نگهدار بند

نه مرد سخن چین دوروی را
که نتوانی آورد از آن پایه باز

(اسدی)

اسدی طوسی به سلاطین و فرمانروایان اندرز می دهد که افراد شایسته را اندک اندک به مقامات بزرگ ارتقاء دهند:

بزرگیش جز پایه پایه مده
نه ارج تو داند نه آن مهی
هش و دانشش نیک تر لشکر است
نکو تر سلیحش یلان نبرد
که پورمهین پایکاران او

(اسدی)

بهتر از مردم ستمکار است.
وز ستمکار سخت دشوار است.
هر چند که نامت عمر نباشد

(ناصر خسرو)

ز جفت کسان چشم خود را بپوش
در داد، بر دادخواهان مبنده

مده نزد خود راه، بدگوی را
کسی را نگردان چنان سرفراز

چو خواهی کسی راهمی کرده
که چون از گزافش بزرگی دهی
خرد شاه را برترین افسر است
بهین گنج او هست داننده سرد
دگر نیک تر دوستان او

گرگ درنده گرچه کشتنی است
از بدگرگ رستن آسان است
چون داد کنی خود عمر تو باشی

رشیدالدین وطواط در مقام اندرز به خداوندان قدرت در ضمن قصیده ای گوید:

همه جز تخم مکرمت مکار
بهرتر از گنج خواسته، صد بار
یک دعا، به که مال صد خروار

در جای دیگر، این نویسنده و شاعر خوش قریحه خطاب به اتسز خوارزمشاه گوید:

نام شاهان به نیکویی سمر است
نیست ناصح که از عدو بتر است
دل چه بندی؟ نه جای مستقر است
هرچه در عالم است، در گذر است
همه را خوف سرگ آبخور است
مغزل خسروان دادگر است
نیکی کار آخرت ثمر است
بهرتر از صد خزانه گهر است

شیخ عطار از گفتگوی دیوانه با شاه و خطر آرزندی سخن می گوید:

که تو ز دوست داری یا گنه را
شکی نبود که ز رادوست تر داشت
گناهت می بری، زر می گذاری

گرت باید که ندروی جز حمد
... نام نیکو طلب، که گنج ثنا
یک ثنا، به که سیم صد خرمن

نیکویی کن شها که در عالم
... ناصحی کان ترا بد آموزد
اندربین فرجه سپهر و زمین
گنج و رنج توانگر و درویش
هر که هستند از وضع و شریف
داد کن داد کن، که دارالخلد
همه در کار نیک باش کز آن
یک صحیفه ز نام نیک ترا

سوالی کرد آن دیوانه، شه را
شهش گفتا کسی کز زخبر داشت
به شه گفتا چرا اگر عقل داری

همه زرها رها کردی و مردی	کنه با خویشتن درگور بردی
غمت نبود گرافزونت شود مال	اگر کم گردد از عمر تودسال
ندانم کاین چه سودا، وجنون است	ترا مالت زعمر و جان فزونست
درازا، امحنتا، آشفته کارا	... ز آدم حرص میراث است مارا
ترا حرص است و، اشتر را مهاری	حریصی بر سرت کرده فساری
برآی ازچاه، او را سرنگون کن	به حیلت گرگ نفست را زبون کن

(اسرارنامه عطار)

حکیم نظامی برای آنکه مظالم زورسندان عصر خویش را مجسم کند، از عدالتخواهی هرگز و سیاستی که او در حق فرزندش روا داشته سخن می گوید:

به صحرارفت خسرو باسدادن	قضا را از قضا، یک روز شادان
دهن برسبزه ای زد صبح نامی	... مگر از تو سنانش بد لگاسی
زغوره کرده غارت خوشه ای چند	وزین غوری غلامی نیز چون قند،
سرشب را جدا کرد از تن روز	سحرگه، کفاتب عالم افروز
خبر بردند پیش شه نهانی!	تنی چند از گرانجانان که دانی
تکاور مرکبش را پی بریدند	... سلک فرمود تاخنجر کشیدند
گلابی رابه آب شوره دادند	غلامش را به صاحب غوزه دادند
به صاحبخانه پخشیدند تختش	در آن خانه که آن شب بود رختش
نه با بیگانه، بادردانه خویش	سیاست بین که می کردند از این پیش
زبند یک قسراضه بسر نخیزند	کنون گر خون صد مسکین بریزند
که بادا زین مسلمانی تورا شرم	جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم
گر آن گبری، مسلمانی کداست؟	مسلمانیم ما، او گیر تام است

نظامی گنجوی در سخن الاسرار خطاب به اسرا و سلاطین و زورسندان می گوید:

جز خجلی حاصل این کار چیست؟	راحت مردم طلب، آزار چیست؟
مال یتیمان به ستم خورده گیر	سلک ضعیفان به کف آورده گیر
سلک به انصاف توان یافتن	... رسم ستم نیست جهان یافتن
و آنچه نه انصاف به بادت دهد	هرچه نه عدلست چه دادت دهد؟
کار تو از عدل تو گیرد قرار	سملکت از عدل شود پایدار

نظامی که در نتیجه اندیشه های پیشتاز و مترقی خود به بلندترین قله تفکر انسان در زمان خویش رسیده بود، با تواضع بیکران خود و بی اعتنائی به مال و ثروت جهان مکرر در مکرر به زورگویان اندرز می دهد و فجایع آنان را برای انتباه دیگران تصویر می کند. حکیم نظامی بزرگترین شاعر این زمان است که توجه به کار و تلاش انسانها را در راه سعادتبار کردن حیات

و مبارزه ستمدیدگان را به خاطر از میان برداشتن ستمگری‌ها و خودکامی‌ها با دقتی موشکافانه وارد ادبیات می‌کند. شاعر در همه آثارش به‌ویژه در «مخزن الاسرار» به‌روشن کردن نقش شعر و شاعر در زندگی می‌پردازد.^۱

وز سر حجت شده حجاج فن
بردر او درج شدی باسداد
رازگشاینده تر از صبح و ماه
خیره کش و ظالم و خونریز گفت
گفت هم اکنون کنم او را هلاک
دیو، ز دیوانگیش می‌گریخت
گفت: ملک بر تو جنایت نهاد
پیش ملک رفت و سخن در گرفت
وز سر کین دید سوی پشت پای
کینه کش و خیره کشم خوانده‌ای
دیو ستمکار چرا خوانیم؟
ز آنچه تو گفتی، بترت گفته‌ام
شهر و ده آزرده ز پیکار تو
در بد و نیک آینه دار توام
خودشکن، آینه شکستن خطاست

پادشهی بسود رعیت شکن
هر چه به تاریک شب از صبح زاد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه
گفت فلان پیر تو را در نهفت
شد ملک از گفتن او خشمناک
نطع بگسترده و بر اوریک ریخت
شد به بر پیر، جوانی چو باد
... پیر و ضو کرد و کفن برگرفت
دست به هم سود شه تیزرای
گفت شنیدم که سخن رانده‌ای
آگهی از ملک سلیمانیم
پیر بد و گفت نه من خفته‌ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو
منکه چنین عیب‌شمار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست

نظامی در لیلی و مجنون، مردم را بترک خدمت پادشاهان تبلیغ می‌کند و می‌گوید:
کسوارگی آورد تباهی
چون پنبه خشک از آتش تیزا
ایمن بود آن کسی که دوراست

... بگذار معاش پادشاهی
از صحبت پادشه پرهیز
زان آتش اگر چه پرز نوراست

(مخزن الاسرار)

در حکایت «نوشیروان با وزیر خود» بیشتر به افشای چهره واقعی ستمگران می‌پردازد:
دور شد از کوبه خسروان
خسرو دستور دگر هیچ کس
دیددمی چون دل دشمن خراب
وز دل شه قافیه‌شان تنگ‌تر
چی ست صغیری که به هم می‌زنند؟
گویم اگر شی بود آموزگار
خطبه‌ای از بهر زناشوهری ست
شیربها خواهد از او باسداد
نیز چنین چندسپاری. به‌ما؟

صیدکنان مرکب نوشیروان
مونس خسرو شده دستور و بس
شاه در آن ناحیت صید یاب
تنگ دو مرغ آمده در یکدیگر
گفت به دستور چه دم می‌زنند
گفت وزیر: ای ملک روزگار
این دو نوا، نژی را مشگری ست
دختری این مرغ بدان مرغ داد
کاین ده ویران بگذاری به‌ما؟

۱. از مقاله‌های سدید در «هرامون حکیم نظامی گنجوی»، (قبل از انتشار)